

سخن سردبیر

آرمان آرین

ویسپوبیش، سال ۲، شماره ۱



«به نام یکتاخدای درخشنده‌ترین»

دوستانِ بهاری و از زمستان گذشته‌ی ویسپوبیش:

به رویایی دیدم که دیگر در سرزمین ما فقری نیست!
دیگر کسی به رنج، خجالت، در یخچالِ خالیِ خانه‌اش را نمی‌گشاید...
دیگر پدری و مادری، نزد فرزندِ دلبندش، سرماگینِ نیازهای ابتداییِ زندگانی نیست،

و دیگر کودکی را حسرتِ خوراکِ گرم، سقف امن و جای نرم، نیست.
آری در رویایم – که بیدار بودم و نه خواب – دیدم که ناگهان دزدها خجالت کشیدند!

که ناگهان فاسدان تبخیر شدند!

که حاکم پلیدکار ضحاک صفت، تنها یک دقیقه با خود به درستی اندیشه کرد و بعد بسانِ یک بستنی در گرمای تابستان، بر آسفالتِ خیابان ریخت و آب شد... تازه، چوب هم نداشت!

در رویا دیدم که آن پدر، در گنجهی کهنه‌شان را باز کرد و این بار با انبوه میوه و سبزی و گوشت و خوراک برای خانواده‌اش چشم در چشم شد.
که آن مادر با غروری سخاوتمندانه، توانست میهمانی آن شب‌شان را با خواهران و برادران‌شان به رونق و شادی بگذرانند.

که آن پیرزن، دیگر در سطل زباله به دنبال چیزی برای فروختن نبود! دیگر آن مدّاح، از سر نعره‌هایش، دیگر نه گلوله‌ای در سلاحش داشت و نه ماشین آخرین مدلی که فخرش را به مردم بفروشد و آن را از دوستان مفسد فی‌الارضش به هدیه گرفته باشد.

که آن فروشنده‌ی معنویات، دیگر شنونده‌ای نداشت که دروغ‌هایش را به خورد آنها بدهد و بجایش، لوله‌های نقدِ نفت را به جیبش سرازیر کند! که خدا را و بهشت را به قیمتِ دوزخ، به مردم ناآگاه از مینوی راستین و جدا مانده از حق و روشنایی، بفروشد!

و من در رویایم دیدم که آن پیرمرد، دیگر روی آن پله نشسته بود تا با اندوهی مرگبار، به نداشتن پول داروی نوه‌اش که در بیمارستان رو به مرگ بود، بگرید.

و کودکانی که گرچه یتیم بودند اما در خانه‌ای امن نشسته و مشق‌هایشان را زیر نظر حکومتی که از پدر و مادر برای‌شان مهربان‌تر بود، برای مدرسه‌ی فردا می‌نوشتند.

آری در رویایم، از فراز بلندای درخت ویسپوبیش، همان‌طور که به امواج خروشان دریای فراخکرت می‌نگریستم، دیدم که دیگر ثروت‌های سرزمین ما خرج قاتلان و فاسدان و تبهکاران نمی‌شود. دیدم که رودخانه‌ها دوباره لبریز شدند، که آبِ پشت سدها دیگر بار لبالب گشت. که دریاچه‌ها و تالاب‌ها دوباره در غوغای پرندگان مهاجر می‌خندیدند. که جنگل‌ها آرام و خرسند بودند. که آینده، آسوده‌خاطر بر امروز تکیه زده بود...

آنگاه اندیشیدم که براستی در میان این همه درد، که اینک از سر بی‌کفایتی مارسرستانِ حاکم به آن مبتلاییم، چگونه می‌شود از فرهنگ کهن و نیک سخن گفت؟ از خوراک‌های گرم و خوشمزه نوشت؟! از موسیقی‌های زیبا گفت؟ از شادی و آسودگی و خشنودی سرود؟ براستی حتی چگونه می‌توان، جرعه‌ای آبِ خوش از گلو فرو داد؟! همین‌ها را که به «سیمرغ» گفتم، لبخندی زد دردناک. آهی

کشید سوزناک. چشمی فرو بست، نَمناک. آنگاه با نجوای آسمانی خویش زمزمه کرد: زندگی را باید زیست، دوست دیرین من! دیر یا زود، ایران از خاکستر خویش برخواهد خاست و برای آن روز، کودکانِ آینده باید که بدانند در سرزمین نازنین‌شان چه فرهنگ و آدابی برقرار بوده است. که عیب‌های آن فرهنگ چه بوده تا بزدايند و زیبایی‌های دیرینش چه، تا بر آن بیفزایند. اما مرا همواره دو شگفتی است؛ نخست اینکه در این دوراهی‌های دردبار تاریخی، شگفتا که معمولاً نیک‌کرداران هستند که از درد مظلومان بیشتر رنج می‌کشند تا ستمگران و پلیدان که بی‌خیال و طلبکار، سر بر آخور خویش دارند! حال آنکه سزااست، آن نامردمانِ روزگار، رنج بکشند و آزادگان مهربان شاد باشند. اما گویا که روال فلک و چرخ، چنان است که همیشه واژگونه باشد! واژگونگی دیگر نیز آن است که همان دزدانِ روزگار که حاکم بر مال و جان مردمان هستند، تازه امر می‌کنند که بخاطر فقری که حاصل دزدی‌های خودشان است، باقی مردم بیشتر صبوری کنند! بلکه بیشتر قناعت کنند. یعنی کمتر مصرف کنند. به روسای امروز ایران کهنسال بنگر... نمی‌گویند ما نالایق و فاسدیم که هرسال دریغ از پارسال! که هر روز، خواب و خوراک و آب و برق مردمان، کم و کمتر شده و برکت از سفره ایرانیان رفته و تاریکی شدیدتر گشته! بلکه باز تقصیرها را به گردنِ باریک‌تر از موی مردم ضعیف‌نگاه‌داشته‌شده و سرکوب‌گشته می‌اندازند، که لابد شما زیاده مصرف می‌کنید و عجب مردم بدی هستید و حتی از گناهان شماست که آسمان این روزها کمتر می‌بارد! شگفتا بی‌خردی که نهایی ندارد و اینک تا کجا رسیده که چنین جاهلانی بر مَسند امورند و افکار ناشایست خود را بی‌محابا بر سر بام‌ها جار می‌زنند!

سپس چشمی گشود و مهربانانه ادامه داد: اما شما مهربانان، شما دلسوزان، شما

درستکاران، نباید پریشان و پشیمان باشید از اینکه برای فرهنگ ایران و مردم نازنین آن دیار می‌نویسید. شما نباید خجالت‌زده باشید اگر از خوراکی‌ها و آوازه‌ها، از کتاب‌ها و جامه‌ها و چکامه‌ها، از بازی‌ها و هنرها و تصویرها، از حقیقت و زیبایی، شادی و آبادی، برای روزگار آزادی می‌نویسید!

بلکه شما یان باید بنویسید تا روزی که سایه‌سار تاریکی این زشت‌صورتان زشت‌سیرت از سر فرهنگِ اهورایی و الهی ایران‌زمین برچیده شد، مردمان از یاد نبرده باشند که چه گنجینه‌ای در فرهنگ خویش داشته‌اند! چه رنگ‌ها و چه آهنگ‌ها در فرهنگ دیرین و نازنین‌شان به امانت بوده و نسل‌های بعد، هرچند دیگرباره و از نو، اما امیدوار و شادان به ساختن آن سرزمین، با تمامی جنبه‌های زیبای مادی و مینوی‌اش مشغول گردند.

پس جای متهم و بی‌گناه عوض نشود! آن نیکخوی بی‌آزاری که از خوردن و خوراندن و خوشبختی می‌نویسد و دستی در آتش بدبختی مردمان، در همدستی با حاکمان فاسد ندارد، نباید خجل باشد. بلکه او باید بنویسد و بگوید و نگاهبان گنجینه‌های زرینی باشد که باید به نسل دُرْدانه‌ی ایران آینده برسد.

اما، شرمگین کسی باید باشد که اینک همدست یا فریب‌خورده‌ی دزدان است و نان از سفره‌ی مادر خویش می‌دزدد تا با بیگانگان به شادخواری نشیند! آری، خجالت‌زده، آن ضحاک‌ی باید باشد که به وعده‌ی دروغ رفاه دنیوی و سرفرازی اُخروی آمده اما بعد، همه‌چیز را از ریشه خشکانده است!

با مرور این سخنانِ سیمرغ بزرگ، از رویای خود بیرون شدم و با خود گفتم که این قلم، براستی که چه کوچک است و ناتوان! اما تا جوهری در خود دارد، از نوشتن برای حقیقت، برای انسان، برای شادی، برای ایران، دست نخواهد برکشید. حال، هرآنچه بتواند و در هر موضوع که بداند و نیک

بشناسد، واژه‌ای خواهد سرود.

فَخرا، که این قلم هرگز با دزدان ایران همدست نبوده و نیست و نخواهد بود. پس تا بتواند، از آنچه سبب شادی بچه‌های ایران و جهان شود، خواهد نوشت. هر آنچه بتواند بخشی از نیکی‌های سترگ فرهنگ ایران را به امروزیان و آیندگان منتقل سازد... از خوراک‌ها، از نوشاک‌ها، از پوشاک‌ها. از تاریخ و دین تا اسطوره. از آزادی و اندیشه تا فره. از جاودانگی و شادی تا روشنایی و هر آنچه که بتواند لبخندی ژرف بر چهره‌ی مادر اهورایی‌مان، ایران بنشاند.

اینک در سرآغاز این نوروز پیروز، همه با هم دست به نیایش برداریم به درگاه یکتاخداوند نیرومند و نوروزآفرین که هرگز مظلومان را به ظالمان وانگذاشته و گرسنگان را از یاد نبرده و اهل فرهنگ را به اهل نیرنگ نفروخته و هربار تمدن را بر توحش چیره ساخته؛ زودا که همه‌ی ما را چنین خاوندگاری، به حکمت بالغه‌ی خویش از گزند اهریمنانِ خانه‌زاد، نجات خواهد بخشید. «زودا» یعنی هرگاه که ما نیز به آن حد از بلوغ برسیم که باید بی‌خیال نباشیم! که باید بطلبیم و باید بسازیم. تنها کافی است شمعی برافروزیم. از ۸۶ میلیون ایرانی که هستیم، اگر ۸۰ میلیون نفرمان هر یکی شمعی، چراغی، فانوسی، چراغ‌قوه‌ای روشن کنیم، یک‌باره خورشیدی تابناک بر زمین خواهیم شد. در این صورت آیا دیگر اثری و لگه‌ای از تاریکی بر سرزمین الهی و اهورایی‌مان باقی خواهد ماند؟! — هرچند که آن ۶ میلیون تاریکی‌پرستِ تقریبی نیز کم نیستند؛ به ویژه با ثروتی که دزدیده و خشونت‌ی که آموخته و بدتر، با وقاحتی که گویا پایانی ندارد، از برای خود بسانِ جمعیت یک شبه‌قاره می‌نمایند! هرگز و هرگز باقی نخواهد ماند...

پس در این نوروز با خود عهد کنیم که از روشنی نترسیم. با تاریکی هم دشمنی نکنیم و کین نورزیم. بلکه با چراغ باشیم، تا نخست قلب‌مان را از

تاریکی تھی کنیم و بعد دنیای بیرونی مان نیز خود به خود در چشم برهم زدنی،
از تیرگی پاک شود.

که اگر نیک بنگریم، این خزندگان تاریکی که بیرون از ما جولان می دهند،
تجسم ترس ها و ناراستی های نهان و آشکاری هستند که در اندرون خود ما و
نسل های پیش از ما یا فرهنگ و عُرف و نگاه و بینش ما نهفته بودند. خجسته
باد که اینک بیرون ریخته اند زیرا دفع خصم آشکار، هماره آسان تر است از
دشمن در خفا...

پس می رویم به پیشواز سالی که یک گام بزرگ دیگر است بسوی آزادی،
بسوی رهایی، به سوی شادی و بسوی مژده و خبر بزرگی که به رایگان، در ما
و با ماست اما شاید که ما هنوز از آن بی خبر مانده ایم!

نوروز ۱۴۰۴
ارادتمند - آ.آ